

# قصه‌های جنوبی

دوازده قصه

علی خدّامی



مؤسسه انتشارات نگاه

تهران، ۱۳۸۹

## فهرست

- ۷..... سیل
- ۵۹..... پلوك صفرعلى
- ۶۹..... كتك بى صدا
- ۷۹..... جمالو
- ۱۰۵..... نارنج
- ۱۲۱..... گرگ‌ها
- ۱۳۵..... شهر
- ۱۴۵..... باران
- ۱۵۱..... گرازها
- ۱۵۹..... خالد
- ۱۶۹..... زايرحسن
- ۱۷۷..... دروگران

## سیل

روستائیان همه چشم انتظار و نگران توی مضیف زایر جاسم نشسته بودند. یأس و ناامیدی از چهره هایشان می بارید. همه چشم به دهان زایر جاسم دوخته بودند. کسی حال و حوصله حرف زدن نداشت. امیدشان را از دست داده بودند و آینده را مبهم و تاریک می دیدند. زایر جاسم با درماندگی و نگرانی به جمعیت می نگریست. نمی دانست از کجا شروع کند. اندام درشت و چاقش توی داشداشه گشادش بزرگتر به نظر می رسید. چهره آفتاب سوخته اش غمگین و دلواپس بود. لب هایش تکان می خورد ولی چیزی شنیده نمی شد. وحشت و هراس در عمق چشم های سیاهش لانه کرده بود. سکوت سنگینی بر فضای مضیف<sup>۱</sup> سایه افکنده بود. عاقبت زایر جاسم سرش را بلند کرد. نگاهش روی جمعیت لغزید و آشوب زده و پریشان لب هایش را باز کرد:

— خب حالا چه کار کنیم؟ سیل همه جارو گرفته. از دس ما هیچ کاری ساخته نیست، باید یه نفرو بفرسیم شهر، شاید دولت بتونه یه کاری بکنه. همه زندگیمون از چنگمون می ره...

۱. اطاق پذیرایی بزرگ.



بار دیگر سکوت برقرار شد. زایر جاسم خودش هم به حرف‌های خودش اعتقادی نداشت. دیگر دیر شده بود. دولت ظاهراً هیچ کاری برای روستائیان نمی‌توانست انجام بدهد. سیل وحشی روستا را محاصره کرده بود. به‌زودی سیل روستا را می‌بلعید. همان‌طور که سال‌های گذشته بلعیده بود.

رودخانه لحظه به لحظه وحشی‌تر و خطرناک‌تر می‌شد. زایر سیوان چفیه کهنه‌اش را از سر برداشت و کنار پایش گذاشت. دستی به ریش ژولیده و زبرش کشیده و پک عمیقی به سیگارش زد:

— حالا دیگه دولت هیچ کاری نمی‌تونه بکنه، آب رودخونه بالا اومده و همه جارو گرفته. بایس به فکر جونمون باشیم، خونه‌ها که خراب می‌شن، زمینا و کشتزارو که آب گرفته مونده خودمون و چن تا گاو و گوسفندی که داریم...

صدایش گویی از قعر چاه به گوش می‌رسید. زایر سیوان سرد و گرم چشیده بود. بلاهای زیادی را از سر گذرانده بود و تجربه زیادی داشت. غمگین سرش را پایین انداخت. حرف دیگری برای گفتن نداشت. زایر عبود در حالی که از چشمانش خستگی می‌بارید سکوت آزاردهنده را شکست:

— آب لحظه به لحظه بیشتر می‌شه، می‌گن تا حالا چندین ده‌رو محاصره کرده، مگه با دس خالی می‌شه جلو آب‌رو گرفت، کار از کار گذشته، دولت هم هیچ کاری نمی‌تونه بکنه... باید مٲ پیرارسال بریم رو تپه‌ها، حداقل گوسفندارو نجات بدیم... یا بارون نمی‌زنه یا اینقده می‌زنه که سیل می‌آد و همه چیز رو از بین می‌بره... تف...

زایر محمد مستأصل و نگران نگاهش را به حاج عبدال دوخت:

— حاجی به نظرت باید چی کار کنیم، اگه بریم شهر دولت بهمون کمک

می‌کنه؟ فایده‌ای داره؟

نگاه‌های ناامید و پریشان به حاج عبدال دوخته شد. حاج عبدال حلهٔ پشمی‌اش را محکم‌تر به‌دور خود پیچاند:

— دیگه شهر رفتن فایده نداره، حالا دیگه نمی‌شه جلو سیل رو گرفت، بایس قبلاً فکر این روز رو می‌کردیم. جلو سیل را فقط با بلدوزر می‌شه گرفت، ما که این‌ور رودخونه هستیم، بلدوزر هم که نمی‌تونه از رودخونه عبور کنه، دوبه<sup>۱</sup> هم به درد نمی‌خوره، تازه مگه دولت خبر نداره که سیل اومده و همه جارو گرفته چاره‌ای نداریم. باید خونه‌هارو ول کنیم بریم بالا تپه‌ها...

جمعیت با ناامیدی به همدیگر می‌نگریستند. نگاه‌ها مات و سرگردان بود. غم و حسرتِ خراب شدن خانه‌ها و نابود شدن مزارع خیلی سنگین و طاقت‌فرسا بود. حسن و ناصر درگوشی، پیچ‌پیچ می‌کردند. جواد بی‌خیال و بی‌تفاوت لم داده بود و سیگار می‌کشید و با نگاه شیطنت‌باری که شادی و آسودگی در آن موج می‌زد حاضران را می‌نگریست. جواد یک آوارهٔ دوره‌گرد بود. نه خانه‌ای داشت و نه زمینی. نه زنی و نه زندگی. هر وقت که از ولگردی خسته می‌شد به کویت می‌رفت و چند سالی در آن‌جا کار می‌کرد و با دست خالی برمی‌گشت. قمار زندگیش را نابود کرده بود. مردان ناامید به فکر روزهای بعد از سیل بودند. چه کار کنند. کجا بروند. از کی پول قرض بگیرند. کجا خانه بسازند و اگر نشد چگونه قاچاقی به کویت بروند. جواد احمقانه لبخند زد و نگاهش روی چهرهٔ حسن ماسید:

— بابا چیه عزا گرفتی، ناراحتی نداره، شاید آب بالا نیومد، تازه اگر هم خونه‌ها خراب بشن دولت کمک می‌کنه، پول می‌ده، دوباره خونه بسازین...

حسن با عصبانیت حرفش را قطع کرد:

۱. دستگاهی شبیه به پل سیار.